

روانها کی عاقلانه سهماهه



www.romankade.com

آرامشی

از جنس

بغض

des:marziyeh814

به قلم : آسمان اصغر زاده



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بنام خدا

آسمان هستم نویسنده

رمانهای "دل من" "تمنا" "عشقت بر اے من" "خواستن اے از جنس گناه" "آواے پشیمان اے" "پناهم باش" "بوسه اے تیغ"

تمام رمانهای من پایانشون خوشه بجز این یکی که خواستم تنوع اے بشه، امیدوارم طرفداراش دوست داشته باشن.

بنام خدا

راوی اول شخص "سحر" (حال)

آرامشی از جنس بغض-۱- اصغرزاده [آسمان]
با بغض ے خفه کننده که سع ے در محار کردنش داشتم سرم را به چپ و راست تکان دادم.

باورش سخت بود خیلی بیشتر از خیلی سخت بود.

بی اراده اشکام راه گونم را پیدا کردند.

دستم را روی گلویم گذاشتم داشتم خفه میشدم نفس کشیدن سخت شده بود و انگار در این دنیا اصلا اکسیژنی وجود نداشت.

عقب عقب رفتم و چشمام خیره‌ی چشمان سرخ کامران بود که انگار برای اونم همه چیز تمام شده بود، اونم باور نمیکرد این حقیقت تلخ را.

دستم را روی صورتم گذاشتم و با هق هق بدون توجه به صداها‌ی مامان و کامران که اسمو صدا میکردند از خانه خارج شدم میدوئیدم و اصلا برام مهم نبود کجا میروم.

انقدر رفتم و رفتم که بالاخره رسیدم به همان جای همیشگی همان جا که هر وقت دلم میگرفت با آنجا پناه میبردم حاله اصلا خوب نبود و دلم به چیزی میخواست که تمام عصبانیت و بغض را رو ے آن خالی کنم... از بالای پل عابر پیاده که در آن تاریکی شب کسی در آنجا نبود داد زدم از ته دلم داد زدم تمام شده بود زندگی من آینده‌ی من و تمام رویاهایم تمام شده بود.

آخ کامران آخ چی فکر میگردیم چی شد؟

هق هقم دل سنگ و آب میکرد دلم میخواست گلویم را فشار دهم تا خفه شوم و دیگر زندگی‌ای برایم نماند.

کسی از پشت بازویم را کشید برگشتم کامران بود که با چشمانی سرخ نگاهم میکرد بی اراده بازویم را کشیدم و از دستش فرار کردم طاقت دیدن نگاهش را نداشتم آن که دیگر مال من نبود.

از پله‌های پل پیاده پایین رفتم که ماشین کامران را دیدم درش باز بود و سوئیچ رویش بود سوار شدم و گاز دادم با تمام عصبانیت با تمام بضعم با تمام کینه‌ام از زندگی گاز دادم و هق هق کردم گاز دادم و شکستم نمیدونم چقدر رفته بودم که احساس سرگیجه کردم و بی هواس زدم رو ترمز، ماشین دور خود چرخید و چرخید و واژگون شد سرم محکم به فرمان و بعدش به شیشه برخورد کرد و فقط لیز خوردن مایعی را روی سر و صورتم احساس کردم و بعد... تاریکی مطلق.

راوی سوم شخص (گذشته)

مقنعه‌اش را روی سرش کشید و با برداشتن کیفش از خانه خارج شد وارد حیاط کوچک که سمت راست یک باغچه‌ی کوچک وجود داشت شد و بعد از پوشیدن کفشهایش با گفتن خدا حافظ مامان از در حیاط بیرون رفت.

سارا خانم با لبخند جواب خدافظی تنها دخترش را داد و رفت سراغ خیاطی اش با اینکه خیلی وقت بود خیاطی میکرد ولی هنوز مهارت زیادی داشت و خودش به تنهایی خرج زندگیشان را میداد.

آهی کشید و خواست باز شوهرش را نفرین کند که زیر لب لعنتی بر شیطان فرستاد و با خود گفت: - حال خوب است این خانه را برایمان خرید و گرنه آواره میشدیم، زیر لب الحمدالله گفت و مشغول کارش شد.

سحر از پیچ کوچکی که رد شد یک ماشین مدل بالا از کنارش عبور کرد سحر با تعجب برگشت و چشم دوخت به آن ماشین که بودنش در آن محله‌ی پایین شهر کمی عجیب بود.

دیرش شده بود پس با این حساب برگشت به سرعت قدمهایش افزود تا خود را به اتوبوس برساند.

وارد اتوبوس پر همهمه و شلوغ شد بوی عرق و عطر و... قاطی شده بود و شاید اگر سحر اولین بارش بود قطعا حالت تهوع میگرفت ولی او دیگر به این بوها عادت کرده بود.

کیفش را محکم در دست فشار داد و محو خیابان و آدمهایش شد، هرکدام به دنبال کار خود میرفتن.

ایستگاه اول چند نفر که پیاده شدند اتوبوس کمی خلوت شد.

سحر با خود می‌اندیشید کاش پولدار بودند و او هم مثل دوستش نیلوفر خودش ماشین داشت و راحت بود ولی افسوس و صد افسوس.

ایستگاه دوم سحر پیاده شد و بعد از گذراندن یک خیابان وارد خیابان دانشکده شد.

به هزار زور و زحمت توانسته بود این دانشکده قبول شود تا مادرش کمتر تو خرج بیافتد.

آرامشی از جنس بغض-ا-اصغرزاده [آسمان]

از همان اول نگاهش به دوستش نیلوفر که همه او را نیلو صدا میکردند افتاد، مثل همیشه شیک پوش که کلی هم آرایش داشت و بوی ادکلن گران قیمتش از چند فرسخی مشخص بود.

به سمتش رفت و بعد از سلام و احوالپرسی باهم به داخل و سر کلاس رفتند.

خسته از هیاهوی کلاس و اتوبوس وارد کوچه شد. چشمش باز افتاد به آن ماشین شیک و گران که جلوی درب خانیشان توقف کرده بود

پاتند کرد تا زودتر برسد و بفهمد اون کیست؟

تلاشش ثمره داد و رسید به آن ماشین از فضولی نگاهی از پنجره به داخل ماشین انداخت ولی شیشه‌های دودی اجازه‌ی فضولی بهش نمیداد و او را کفری میکرد.

خواست عقب برود که شیشه‌ی ماشین پایین آمد و....

نگاهش با نگاهی مشکمی تلقی کرد و... احساس کرد زمان ایستاد، چقدر زیبا بود نگاهش و چقدر زود سحر دل داد به آن دو گوی مشکمی.

کامران با دیدن دو جفت چشم مشکمی که سعی داشت فضولی کند خودش گرفت چقدر با مزه بود این دختر بی‌هوا شیشه‌ی ماشین را پایین داد که با دیدن چشمهای درخشان مشکمی رنگ احساس کرد قلبش از تپش ایستاد، خیلی سعی کرد به خودش مسلط باشد ولی... امان از عشق... عشقی که بیخبر میاید و عین ریشه‌ای در دلت بزرگ و بزرگ تر میشود به طوری که تا به خودت بیایی میبینی وا مصیبتا کار از کار گذشته و چاره‌ای نیست.

سحر بزور چشم از نگاه دلدارش گرفت و آرام گفت:- کاری داشتین؟

کامران لبش را با زبانش تر کرد و خیلی مودبانه گفت:- خیر فکر کنم اشتباهی آمدم بعد بدون فرصت به سحر که حرف بزند به سرعت از آنجا دور شد و با خود اندیشید بودنش باعث بیشتر گیج شدنش میشد.

آن دختر زیبا و کمی فضول در آن منطقه‌ی فقیر نشین چکار میکرد.

نکند دختر همان زنی است که پدرش هر ماه کلی وسایل و خورد و خوراک میدهد تا به آنها برساند، آره آن دختر بی شک دختر سارا بود.

جلوی کارخانہی پدرش توقف کرد و پیاده شد... وسایل ہارا برداشت و صندوق عقب جا داد و دوبارہ سوار شد.

سہ روز قبل رفتہ بود آن خانہ و وسایل بردہ بود ولے نمیدانست چرا باز دلش میخواست برود

شاید نگاہ ہای مشکئی یک نفر اورا بہ آن سمت میکشاند۔

ماشین را روشن کرد و حرکت کرد... آنقدر تو فکر آن دو گوی مشکے بود کہ ندانست کی رسید.

سحر با غرغر لباس را روی دستش جاہہ جا کرد و گفت:- مامان جان خب ہرکس لباس سفارش میدہد خودش بیاد

ببرہ حالا من باید این ہمہ راہ بروم،اہ.

با حرص کفشہای اسپرت مشکئی رنگش را پوشید و شالش را روی سرش مرتب کرد و بعد از برداشتن مشبای سفید

رنگ در خانہ را باز کرد کہ باز نگاہش بہ آن ماشین افتاد زود شناخت و باز قلبش تپش گرفت.

در را بست و سعی کرد بیخیال باشد ولی...

کامران در را باز کرد و پیادہ شد

-ببخشید خانم مادرتون ہستند؟

سحر سرش را تکان داد و آرام گفت:- بلہ اجازہ بدید صدانشون کنم.

کامران وسایل ہارو از صندوق بیرون کشید و جلوی در قرار داد

سارا چادر بہ سر از خانہ خارج شد و با دیدن وسایلہا کلی تعجب کرد ہنوز سہ روز از ماہ نگذشتہ بود چطور آن مرد

کہ یک زمانے حکم شوہرش را داشت زودتر از موعود فرستادہ بود۔

کامران تعجب را کہ در نگاہ سارا خانم دید بہ دروغ گفت:- پدر گفتن ماہ دیگہ مسافرت ہستند زودتر فرستادند.

سارا خانم باور نکرد ولے چیزی ہم نگفت و خودش وسایل ہارا داخل برد.

سحر بدون حرفی بہ سمت خیابان پا تند کرد.

آرامشی از جنس بغض-ا-اصغرزاده [آسمان]

کامران با خداحافظی از سارا خانم سوار ماشین شد آرام آرام میرفت تا سارا خانم داخل شود بتواند سحر را سوار ماشین کند-

آشفته بود و از حسش سر در نمی آورد فقط این را میدانست که یک دختر ساده و بسیار زیبا در کمتر از یک مین دل و دینش را برده بود.

سحر از پیچه کوچی که گذشت یک ماشین به سرعت کنارش زد روی ترمز از ترس قلبش تند زد و برگشت خواست فحش بدهد که چشمم باز به آن دوگوی مشکی اثابت کرد...

ضربان قلبش تندتر شد و سعی کرد عادی باشد ولی غیرممکن بود

کامران از ماشین پیاده شد و با لبخند محوی رو به سحر که تمام نگاهش به چشمهایش بود گفت:- بفرمائید من برسونمتون.

سحر با اینکه از خدایش بود ولی سر به زیر شد و آرام گفت:- نه ممنون مزاحم نمیشم.

کامران با لحن نرمی گفت:- اوه نه نه مزاحم نیستین، خواهش میکنم بفرمائید.

سحر باز مخالفت کرد و کامران با وجود تمام خواسته‌ی دلش دیگر نتوانست روی غرورش پا بگذارد و باز اسرار کند... با این حساب با خداحافظی زیر لبی سوار ماشین شد و رفت...

سحر تو دلش به خودش لعنت فرستاد که چرا باهاش نرفت...

به سر خیابان رسید بازهم همان مزاحمان همیشگی ولی ایندفعه تعدادشان زیاد بودند

سحر سعی کرد بیخیال راهش را ادامه دهد ولی یکی از پسرها که تازه وارد هم بود دستش را از پشت کشید خودش را به سحر چسباند

سحر از ترس جیغ زد که همان پسر دستش را روی دهنش گذاشت

کامران که از قصد آرام آرام میراند تا سحر بهش برسد با صدای آشنای سحر که جیغ میزد یهو بی فکر زد روی ترمز و دنده عقب زد

آرامشی از جنس بغض-ا- اصغرزاده [آسمان]

بله درست شنیده بود صدای سحر بود که اسیر چند نفر لاشی شده بود با عصبانیتی که نمیدانست از کجا نشعت میگیرد ماشین را خاموش کرد و پیاده شد به سرعت نور خودش را به سحر رساند... پسر با دیدن کامران که عین ببر زخمی بود با ترس سحر را ول کرد و عقب رفت کامران ولی با عصبانیت یقه اش را گرفت و بدون مهلت بهش مشت زد تو صورتش سه نفر از دوستانش به سمت کامران حمله کردند ولی...

زور کامران عصبانی کجا و آن چهار بچه ژینگول کجا؟

پسر ها که دیدنت حریف کامران نمیشوند فرار کردند-

کامران رو به سحر که سر به زیر آرام هق هق میکرد گفت:- برو سوار شو.

سحر با شرم گفت:- مرسی خودم میرم

کامران با عصبانیت نعره زد:- میگم برو سوار شو!

سحر یکه‌ای خورد و هق هقش بیشتر شد به سمت ماشین رفت و بی حرف سوار شد.

کامران با عصبانیت دست لای موهایش کشید و دور زد نشست... در را طوری کوبید که سحر از جا پرید و با چشمهای سرخ خیره‌ی کامران عصبانی شد.

کامران بدون حرف و نگاه ماشین را راه انداخت و بعد از مدتی که برای سحر یک قرن گذشت کنار خیابان توقف کرد و باز دست لای موهایش کشید و با صدایی که از زور عصبانیت گرفته بود گفت:- وقتی بهت میگم سوار شو حرف گوش کن مگه نمیدانی محله‌ی شما پر از اولواته برای چی تنها بیرون میایی؟

سحر از آن همه غرور نهفته تو صدای کامران بدش آمد و با عصبانیت و داد گفت:- مگه تو کی هستی که بخوای به من دستور بدی من هرکاری دلم بخواد میکنم و به تو و هیچ کس هم مربوط نمیشه تو به چه ح...

کامران که هر لحظه از داد و حرفهای سحر بیشتر شکه میشد تقریباً نعره زد:- بس کن دیگه!

سحر وسط حرف ساکت شد و چشم تو چشم کامران که حال چشمهای مشکی رنگش به سرخی مایل بود نگاه کرد و کامران نیز به چشمهای سرخ شده از شدت گریه‌ی سحر خیره شد و آرام گفت:- دوستت دارم!

آرامشی از جنس بغض-۱_ اصغرزاده [آسمان]
سحر فهمید، شنید، متوجه شد و احساس کرد قلبش برای ثانیه‌ای ایستاد.

آب دهانش را بزور قورت داد و برگشت خواست از ماشین پیاده شود کامران بی مقدمه بازویش را کشید و او را به سمت خود برگرداند که باعث شد سحر توی آغوشش جا شود... صدای قلب هردو گوش فلک را کر میکرد و هردو از صدا و احساس همدیگر مطلع بودند... هردوی آنها میدانستند دل باختند اما نمیدانستند چه سرنوشت بدی برایشان رقم خورده است!!

کامران از خود بی خود لبش را روی پیشانیه سحر چسباند و عمیق به وسعت عشق تازه جوانه زده‌اش بوسید.
سحر یکه‌ای خورد و احساس کرد از شدت خوشحالی قلبش روی هزار است.

سحر بی حواس توی آغوشش کامران لم داده بود و کامران با تمام عشق‌های که بهش پیدا کرده بود توی آغوشش فشارش میداد... با زنگ موبایل سحر جفتشان که توی عالم رویا بودند، تکانی خوردند و سحر به زور خود را جمع کرد و موبایل ساده‌اش را از تو جیبش خارج کرد و جواب داد: -بله مامان؟

سارا که از وقتی مشتری زنگ زده بود میگفت هنوز لباسش نرسیده نگران بود گفت: -کجایی تو دختر مشتری زنگ زده لباسشو میخواد هنوز نبردی؟

سحر وایبی گفت و دستش را روی پیشانیش زد ولی سعی کرد حفظ ظاهر کند تا مادرش نفهمد و گفت: -چرا مامان جان الان میرسم کار داشتم میام توضیح میدم، خدا حافظ

قطع کرد و رو به کامران که عمیق نگاهش میکرد گفت: -من باید برم دیرم شده.

خواست پیاده شود که کامران دستش را کشید و با گفتن میرسونمت، ماشین را روشن کرد.

سحر بین عشق و منطق گیر کرده بود... عشقش میگفت تا آخر دنیا کنار مردی که کنارش هست بماند و... منطق میگفت اصلا منطقی نیست! سحر کجا و کامران کجا! ولی... عشق که منطق سرش نمیشه!

تو همان فکرهای ساده‌ی خود غوطه‌ور بود که کامران پرسید: -کدوم سمت برم؟

آرامشی از جنس بغض-ا_اصغرزاده [آسمان]

سحر نگاهی به اطراف انداخت و با یادآوری نرگس خانم و دختر از دماغِ فیل افتادش گفت: -سمت راست کوچه‌ی اول لطفا!

کامران پیچید سمت راست و جلوی کوچه‌ی اول نگهداشت سحر با گفتن: -مرسی شما دیگه برین من خودم برمیدرم خواست پیاده شود که کامران دستش را گرفت، سحر ایستاد اما برنگشت، کامران که فهمید خجالت میکشد گفت: -منتظر تم و دست سحر را رها کرد.

سحر پیاده شد و به سمت خانه‌ی نرگس خانم حرکت کرد.

کامران با آهی سرش را روی فرمان گذاشت، دلش بی امان بود، بلا تکلیف...عشق چه کرده بود باهاش...توی ای چند وقت چند به خود میگفت ای کاش این دختر را زودتر میدیم...چقدر با دخترهای اطرافش فرق داشت زیبا در عین حال آرام و دوست داشتنی...چقدر متنفر بود از دخترایی که با دیدنش سعی در عشوه‌گری و دلبری داشتند...حرفهای پدرش توی گوشش اکو شد که میگفت: -فقط دوماه فرصت داری دختر مورد علاقت را پیدا کنی وگرنه با آیسا(دختر دوست پدرش) نامزدت میکنم...و کامران چقدر متنفر بود از آیسا و عشوه‌هاش.

تصمیمش را گرفت باید به سحر پیشنهاد دهد...اول کمی آشنا شوند و بعد حتما ازش خواستگاری میکنند...مطمئن بود سحر همان کسی هست که میخواهد...با این فکرها لبخندی زیبا صورتش را نقاشی کرد.

سحر لباس را داد و با اجازه‌ای گفت و به سمت پایین کوچه که کامران، کامرانی که نمیدانست با چشمهایش چه کرده با دل سحر، وایساده بود...

رسید به ماشین و آرام درب را باز کرد و سوار شد...کامران لبخندی به صورت سرخ شده از سرمای سحر زد و ماشین را روشن کرد سحر شالِ مشکی رنگش را جلو کشید و موهای حنایی رنگش را داخل فرستاد.

کامران ماشین را به سمت پارک مورد علاقه‌اش راند...سحر که دید کامران مسیر خانه را نمی‌رود پرسید: -کجا دارین میرین؟

کامران به سرعت ماشین افزود و گفت: -اولا میشه اسم منو جمع نبندی، دوما میخوام ببرمت پارک.

سحر تو جایش جابه‌جا شد و گفت: -اگه میشه من رو ببر خانه مامان نگران میشه!

آرامشی از جنس بغض-ا-اصغرزاده [آسمان]

کامران لبخندی زد و گفت:-نترس زیاد طول نمیکشه فقط کمی باهات حرف دارم.

سحر خواست باز چیزی بگوید که کامران گفت:-خواهش میکنم قول میدم زیاد طول نکشه.

سحر که خودش از خدایش بود کنارِ عشقِ تازه به وجود آمده‌اش باشد، سکوت اختیار کرد.

کامران نیم ساعت بعد جلوی پارک خلوتی نگهداشت...دست سحر را گرفت و پرسید:-پیاده بشیم؟

سحر با خجالت، آرام دستش را از دستِ گرمِ کامران جدا کرد و گفت:بله.

جفتشان پیاده شدند کامران با نزدیک شدن به سحر خواست دستش را بگیر که سحر دستش را عقب کشید و به

چشمان رنگ شب کامران خیره شد...

کامران بدون حرف او را به نیمکت خالی کنارِ درخت راهنمایی کرد و خودش هم کنارش نشست...

با من منی شروع کرد به حرف زدن...

کامران:-خب راستش من من ازت خوشم آمده و از نگاه تو هم پیدا هست بی میل نیستی پس...کمی مکث کرد و

ادامه داد:-اگر مایل باشی تا کمی بیشتر باهم آشنا شویم و من قصد ازدواج دارم.

سحر گرفت از آن حرف‌ها و نمیدانست در مقابل حرفهایِ قشنگِ عشقش چه بگوید.

کامران که دید سحر کلامی نمیگوید با صدایی که میشد خوشحالی را درش مشخص کرد گفت:-سکوت علامت

رضایت است پس مشکلی نیست.

سحر زیر لب رو به قلبش که بی‌امانی میکرد غرید:-زهرمار!

روبه کامران گفت:-اگر واقعا قصدتان ازدواج هست مشکلی ندارم.

کامران خوشحال دستش را گرفت و بی‌پروا رویش بوسه زد و گفت:-خوشبختت میکنم.

قلبِ سحر آرام گرفت و این آرامش به صورت لبخندی زیبا روی صورتش نمود پیدا کرد.

آرامشی از جنس بغض-۱- اصغرزاده [آسمان]

کامران روزی هزار بار به خودش لعنت میفرستاد که چرا قبلا خودش وسایل هارا دم خانه‌ی سارا خانم نمیبرد... سارا خانومی که شوهرش توی کارخانه‌ی پدرش کارگر بود و بعد از فوتش پدرش آنها را ساپورت مالی میکرد.

موبایل سحر زنگ خورد و او با گفتنِ وای دیرم شده جوابِ موبایلش را داد: -سلام مامان نگران نباش یکی از دوستای دانشگاهیم را دیدم الان با او هستم میایم... سارا که نگرانش پر کشیده بود گفت: -باشه مادر مواظب خودت باش سلام برسان...

سحر با گفتن: -چشم، قطع کرد.

کامران طوری که سحر فکر بد نکند گفت: -میشه شمارهات را داشته باشم؟

سحر که نمیدانست چرا اما به کامران اعتمادِ کامل داشت و میدانست مثلِ الوات محله‌ی شان نیست با لبخند سرش را تکان داد و شماره اش را گفت... کامران شماره را سیو کرد و همان اول یک متنِ عاشقانه برای سحر ارسال کرد

(مینویسم دوستت دارم و سه نقطه میگذارم یعنی این دوست داشتن تا ابد امتداد دارد)

سحر با خواندنِ پیام لبخندی روی صورتش نقش بست که کامران سرش را بلند کرد و خیره به چشمانِ شب رنگش گفت: -خیلی دوستت دارم!

سحر یکه‌ای خورد و سرخ شد و خودش را توی آغوشِ کامران پنهان کرد... کامران از خدا خواسته دستانش را دورش حلقه کرد و بوی خوشِ موهای سحر را با تمامِ وجودش بلعید چقدر خوش بو بود موهای حنائیش و کامران چقدر متنفر بود از دخترانی که میخواهند با بوی ادکلنِ گرانشان دلبری کنند!

کامران دستی روی سرِ سحر کشید و گفت: -فرداشب میایی برویم بیرون... میخواهم به دوستانم نشانت بدهم.؟

سحر از آغوشش جدا شد و با کمی مکث گفت: -نه مامان تنه‌هاست شب نمیشود...

کامران غبطه‌ای خورد به آن همه عشق و با آهی گفت: -خیلی خب پس بعد از ظهر بیا.

سحر کمی فکر کرد فردا تا دوظهر کلاس داشت... سرش را تکان داد و گفت: -ساعت چند؟

کامران نگاهی به ساعت گران دستش انداخت و گفت: -پنج!

آرامشی از جنس بغض-ا-اصغرزاده [آسمان]
-اوکی ولی تا قبل از تاریک شدن هوا باید خانه باشم.

کامران با خود گفت: این دختر کجا و آیساکجا؟... سحری که شرط آمدنش را برگشتنش تا قبل از تاریکی بود و آیسایی که جلوی همه‌ی آدمها به کامران پیشنهاد سفر تایلند میداد آنهايي!! تفاوت تا کجا؟ چیزی نگفت و فقط با فشار دادن خفیفِ دستانِ سحر که در دستانش بود باز عشقش را به یاد آورد. به خواستِ سحر هر دو بلند شدند تا راهیبه خانه بشوند...

توی راه سحر ساکت بود و هراز گاهی جوابِ سوالهای کامران را میداد... کامران مدام درباره‌ی آشنایی بیشترشان و قصد اینکه میخواهد باهاش ازدواج کند را میگفت و قلب سحر مالمال از خوشحالی میشد.

سارا با نگرانی نگاهی به ساعت توی دیوار انداخت... نزدیک شش بعد از ظهر را نشان میداد به سحر اعتماد داشت اما به جامعه نه... چادرش را به سر کرد و از خانه خارج شد جلوی درب کوچک سفید رنگشان ایستاد.

کامران خواست ماشین را داخل کوچه ببرد که سحر مانع شد و گفت: -مرسی، همین جا پیاده میشوم... نمیخواهم همسایه‌ها فکر بد کنند... کامران لبخندی عمیق زد و گفت: -باشه عزیزم هرطور راحتی، برو سلامت.

چقدر عزیزم گفتنش به دل سحر نشست و او نیز آرام گفت: -مواظب خودت باش... و پیاده شد... کامران شنید و چقدر آرام شد با همان یک جمله...

یک جایی خوانده بود اگر کسی بجای اینکه بگوید دوستت دارم بگوید: مواظب خودت باش! یعنی برایش بیش از پیش مهم هستی!... آن موقع‌ها به این حرفا میخندید و حال متوجه هست چقدر معنا دار بوده!

سارا خواست به سر کوچه برود که دید سحر سربه زیر می آید.

با خود گفت: -حتما بخاطر لات و لوت هاست که سرش را بلند نمیکنند تا مزاحمت ایجاد نکنن اما سارا چه خبر داشت از دل بیقراره تنها دخترش؟

سحر رسید دم خانه و آنجا سرش را بلند کرد و تازه مادرش را دید، گونه اش را با لبخند بوسه زد و گفت: -بخشید مامان یکی از دوستانم را دیدم، خیلی وقت بود ازش بیخبر بودم تازه فردا هم مرا به بیرون دعوت کرد.

سارا که دیگر نگرانی هایش پر کشیده بود گفت: -باشه مادر هرکجا میروی به من اطلاع بده تا نگران نشوم.

آرامشی از جنس بغض-ا-اصغرزاده [آسمان]

سحر لبخندی روی صورت سفید و کمی چروگیده‌ی سارا زد و با گفتن: -چشم وارد اتاقش شد.

کامران روی تختش دراز کشید و نگاهی به ساعت بغل دستش که شکل توپ بود انداخت، ساعت یازده شب را نشان میداد... کامران مردد بود به سحر زنگ بزند یا نه؟

دلش میخواست با صدایش به خواب برود... بالاخره بعد از کلنجار رفتن با خودش تصمیم گرفت مزاحم نشود شاید نتواند جواب دهد پس با این حساب متنی کوتاه برایش ارسال کرد و گوشی را روی عسلی کنار تخت گذاشت

(عشق اتفاق بزرگی است که برای من در نگاه تو اتفاق افتاد!)

سحر با خواندن متن پیام لبخندی زیبا روی صورتش نقش بست و بی اراده صفحه‌ی موبایل را بوسید و زیر لب گفت: -برا منم همچنین!

خسته از هیاهوی کلاس کوله‌اش را روی دوشش جابه‌جا کرد و از دانشگاه خارج شد

از خیابان گذشت و وارد اتوبوس شد، بزور خود را بین جماعت جا داد، بوی عرق و عطر... قاطی شده بود، سحر با مقنعه‌اش جلوی بینی اش را گرفت و چشمانش را بست... توی تاریکیه نگاهش یک جفت نگاه مشکی نمایان شد و لبخندی بی اراده روی لبهای سحر نشاند.

موبایلش را برداشت و دوباره و هزار باره پیام کامران را خواند و دوباره و هزار باره قلبش لرزید.

اتوبوس ایستاد و سحر با جابه‌جا کردن کوله‌اش پیاده شد چند قدمی رفت و وارد خیابانشان شد و بعد از طی مسافتی وارد کوچه شد...

طبق معمول لات و لوت‌های محل سر کوچه ایستاده بودند اما دیگر بخاطر تجربه‌ی بدشان با سحر کاری نداشتند...

کلید انداخت و درب را باز کرد صدای جاروبرقی می آمد به حتم مادر باز خانه تکانی دارد.

جلوی در یک جفت کفش ناآشنا توجه سحر را جلب کرد، با خود گفت شاید مشتری باشد ولی بعد فکر کرد اگر مشتری هست پس چرا صدای جارو می آید؟

آرامشی از جنس بغض-ا-اصغرزاده [آسمان]

بیخیالِ تفکرات خود واردِ خانه شد و همزمان صدایِ جارو خاموش شد...سحر واردِ حال شد و با دیدنِ تنها خاله‌اش که در شیراز زندگی میکرد با خوشحالی خود را در آغوشش رها کرد و گونه‌اش را بوسه باران...خاله سیما که از دیدنِ سحر و رفتاراش غرقِ خوشی شده بود او نیز گونه‌ی سحر را بوسید و گفت:-چطوری دخترم؟

-مرسی خاله،خوش اومدی.

سیما دوباره گونه‌ی سحر را بوسید و گفت:-فدات شم عزیزم،همیشه خوش باشی.

سحر پرسید:-مامان کجاست؟

صدای سارا از آشپزخانه آمد که میگفت:-من اینجام مادر بیا کمک ناهارو ببریم.

سحر مقنعه‌اش را از سرش خارج کرد و گفت:-باشه مامان لباسهایم را عوض کنم پیام.

بعد از عوض کردنِ لباسهایش به سمتِ آشپزخانه رفت و به کمک مادرش سفره را پهن کردند.

بوی خوشِ چلو گوشت بینی اش را نوازش میداد و دلش را مالش...چقدر گشنه‌اش بود.

سحر روبروی خاله سیما نشست و نگاهش به دست‌ها و گردنِ خاله که پر از جواهراتِ گران بود افتاد،شوهرِ خاله سیما بیش از پیش پولدار بود ولی در عوض زن باز،خاله هم خودش همه‌ی اینهارا میدانست اما بخاطرِ پول تحمل میکرد...خاله سیما فقط دو تا پسر دوقلو داشت که در خارجِ در حالِ ادامه تحصیل بودند،سامان و ساسان که باهم مو نمیزدند.

خاله سیما که از نگاهِ خیره‌ی سحر تعجب کرده بود گفت:-چیه دخترم،چرا اینجوری نگاه میکنی؟

سحر به خود آمد و با گرفتنِ نگاه از خاله گفت:-هیچی خاله جون دلم براتون تنگ شده بود داشتم نگاهتون میکردم.

سیما با لبخند سرش را تکان داد و گفت:-غذایت را بخور خاله من حالا حالا ها پیشتم.

سحر با خوشحالی گفت:-راس میگی خاله،مثلا چند وقت؟

خاله لقمه اش را قورت داد و گفت:-فکر کنم تا پس فردا هستم.

سحر دپرس شد و گفت:-من فکر کردم یک ماه اینجایی!

آرامشی از جنس بغض-۱- اصغرزاده [آسمان]
سیما چیزی نگفت فقط سرش را تکان داد و سحر هم مشغولِ غذایش شد.

با استرس نگاهی به ساعت انداخت چهار و بیست دقیقه‌ی بعد از ظهر، دوباره نگاهی به لباسهایِ رو تخت انداخت... بارانیه سبز یشمی با شلوار لی آبی روشن و شال زخیمِ آبی و کیف و بوتینِ مشکی رنگ که کادویِ خاله بود. هنوز زود بود حاضر شدن پس با این حساب موهایش را شانه زد و از بالا جمع کرد و کمی کرم پودر و رژ مات قهوه‌ای و یک خط باریک بالای چشمهایش شد آرایشش.

ساعت ده دقیقه به پنج بود. لباسهایش را پوشید و کمی عطر زد و ساعتِ بند مشکی اش را به مچش بست و با برداشتنِ گوشی از اتاق خارج شد... خاله با دیدنِ سحر با لبخند گفت: -چه خوشگل شدی خاله، کجا به سلامتی؟
سحر لبخندی زد و گفت: -میرم بیرون خاله با دوستم قرار دارم.

و با گفتنِ خداحافظ خاله من رفتم مامان، از خانه خارج شد همان موقع موبایلش زنگ خورد و سحر با چند نفس عمیقی جواب داد: -بله؟

صدایِ کامران آرامش را بهش تزریق کرد: -سلام عزیزم من سرِ کوچه هستم، منتظرم.

ناخونش را در دستش فرو کرد تا از خوشی داد نزند و آرام گفت: -سلام، باشه الان میام. قطع کرد و دوباره چند تا نفس عمیق کشید و درب را باز کرد و پا در کوچه گذاشت.

از همان جا ماشینِ کامران توی دید بود، پا تند کرد و رسید بهش.

کامران با دیدنِ سحر پیاده شد و سریع به سمت سحر رفت و با لبخند نگاهش کرد... سحر بهش رسید و سلام داد.

کامران لبخندش را عمق داد و گفت: -سلام عزیزم، خوبی؟

سحر لبخندی آرام زد و گفت: -سلام، مرسی.

کامران درب ماشین را باز کرد و گفت: -باشین عزیزم بریم.

آرامشی از جنس بغض-ا-اصغرزاده [آسمان]
سحر لبخندی آرام زد و گفت: -مرسی، سوار شد
کامران ماشین را دور زد و نشست پشت فرمان.
آهنگ خوشی توی ماشین پخش میشد...

کامران صدای ضبط را کم کرد و رو به سحر گفت: -دوستانم که میخواهم بهت معرفی کنم دوستان دانشگاهم
هست، میخواهم تورو به عنوان نامزد معرفی کنم، تو که مشکلی نداری؟

سحر خوشحال، تو دلش گفت: -من از خدایه همه کسم!

ولی روبه کامران آرام گفت: -نه!

کامران دستش را آرام گرفت فکر کرد سحر اینبار هم دستش را میکشد اما سحر مخالفتی نکرد و اجازه داد دستش
توی دست کامران بماند.

کامران خوشحال لبخندی بی اراده صورتش را نوازش کرد.

نیم ساعت بعد جلوی کافی شاپی که همیشه پاتوقش بود ایستاد، درب تخته‌ای قهوه‌ای نشان از فضای سنتی کافی
شاپ میداد، همراه کامران وارد کافی شاپ شدند، حدسش درست بود فضای کافی شاپ سنتی بود...

یک نفر پسر مو طلایی با دیدن کامران بلند شد و برایشان دست تکان داد.

کامران سرش را تکان داد و به همراه سحر به سمت دوستانش رفتند.

سه نفر دختر و دو نفر پسر دور هم نشسته بودند که با دیدن کامران و سحر بلند شدند و خیلی مودبانه باهاشون
احوال پرسیدند... کامران بعد از معرفی دوستانش به سحر، سحر را نامزد خود معرفی کرد...

یک ساعتی که سحر کنار کامران و دوستانش بود بهترین ساعاته عمرش بود.

بالاخره عزم رفتن کردن.

با خداحافظیه جمعی از کافی شاپ خارج شدند...

کامران ماشین را کمی جلوتر برد و وارد کوچه‌ی خلوتی شد و ایستاد.

آرامشی از جنس بغض-ا-اصغرزاده [آسمان]

سحر ترس در دلش رخنه کرد و برگشت سمتِ کامران که در آغوشش فرو رفت.

کامران حریصانه سحر را توی آغوشش فشار داد و روی موهایش را بوسید و گفت: -عزیزِ دلِ کامران، چرا هیچی نمیگی؟

سحر از آغوشش جدا شد و آرام گفت: -چی بگم؟

کامران دستش را نوازش گونه روی صورتش کشید و با لحنِ کشداری گفت: -عزیزم، قربونِ خجالتت برم من.

سحر بیشتر خجالت کشید و سرش را گرفت پایین، کامران دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و سرش را بلند کرد و گفت: -عشق من زندگی‌م چرا خجالت میکشی؟ من همه زندگی‌م تویی توام از من خجالت میکشی؟

نمیخوای باور کنی که شدی همه دنیا؟ سحر؟

سحر آرام نگاهش را توی چشمانِ شب رنگش دوخت و گفت: -جانم؟

کامران با شنیدنِ جانم از زبانِ سحر، تمام وجودش را آرامش گرفت و پیشانیِ سحر را عمیق بوسید و این آرامش را از طریقِ بوسه به سحر رساند.

سحر از آغوشِ کامران جدا شد و خیلی آرام گفت: -کامران؟

کامران با لحنِ ملایمی گفت: -جانم عشقِ من؟

سحر دودل بود، نمی‌دانست خواسته‌اش را به زبان بیاورد یا نه، کامران دستش را زیر چانه‌ی سحر نهاد و سرش را بلند کرد و گفت: -چی می‌خواستی بگی گلم؟

سحر من منی کرد که دوباره کامران دستش را نوازش گونه روی صورتِ سحر کشاند و گفت: -بگو زندگی‌م، چی می‌خوای بگی؟

سحر با شنیدنِ لفظِ زندگی‌م گونه‌هایش سرخ شد و باز سربه زیر شد.

کامران دوباره با دست سرش را بلند کرد و گفت: -چی می‌خواستی بگی؟

آرامشی از جنس بغض-۱- اصغرزاده [آسمان]

سحر دستِ کامران را از زیر چانش گرفت و در دست نگهداشت و گفت: -میخواستم رانندگی یادم بدی، خیلی میترسم!

کامران لبخندی به صورتِ زیبایِ تنها عشقش کرد و گفت: -الهی دورت بگردم، این که کاری نداره عزیزم، چرا خجالت میکشیدی؟

سحر خنده‌اش گرفت و گفت: -

آخه خیلی از رانندگی میترسم، نمیدونم چرا!

کامران لبخندی به صورتِ پر از خنده‌ی سحر انداخت و گفت: -حالا پاشو، پاشو سوار شو ببینم تا چه حد بلدی؟ اصلا رانندگی کردی؟

سحر فکرش رفت به پارسال که به کمکِ خاله‌اش تا سرکوچه را رانده بود ولی بیشتر از آن ترسید!

دوباره خنده‌اش گرفت و گفت: -بله، فقط تاسرِ کوچه‌یمان.

کامران سرش را تکان داد و گفت: -خب، خوبه دیگه... حالا پاشو بشین ببینم!

سحر پیاده شد و جاهایشان را عوض کردند.

سحر موبه‌مو گفته‌های کامران را اجرا کرد و با حرفهای آرام‌کننده‌ی کامران بدونِ ترس تا سرِ کوچه‌یشان راند.

سرِ کوچه نگهداشت و با خوشحالی تو آغوشِ کامران فرو رفت و عینِ کودکِ وورجه وورجه کنان گفت: -وای کامران دیدی دیدی تونستم.

کامران با لبخندی که از آن همه ذوقِ سحر تو لبش نمایان شده بود گفت: -معلومه که میتونی عزیزم، هرکاری را اراده کنی میشه.

سحر شالش را جلو تر کشید و گفت: -مرسی روزِ خوبی بود باید برم.

کامران دوباره سحر را نزدیک تر برد و بغلش کرد... چقدر آرامش داشت آغوشِ کوچکش و کامران آنجا با تمام وجود آرزو کرد این آغوش و این دختر فقط برای خودش باشد.

آرامشی از جنس بغض-ا-اصغرزاده [آسمان]

سحر چشمانش را بست و توی آغوشِ تنها عشقش آرام گرفت و این آرامش از طریق لبخندی روی لبش نمایان شد... او نیز از ته دل آرزو کرد تا عشقش پایدار باشد... اما امان از سرنوشت.

اوایل بهمن بود... یک ماه از شروع عشقشان گذشته بود... یک ماهی که بهترین روزهای زندگی سحر و کامران به شمار می آمد.

خاطراتِ هر هفته کوه رفتنشان خاطراتِ عشقِ بازیشان خاطراتِ شوخی و خنده هایشان توی ذهنِ هر دویشان دفتر خاطره‌ای کوتاه اما شیرین ساخته بود.

کامران سرخوش واردِ اتاقِ پدرش شد و با خوشحالی که تا به حال کسی ازش ندیده بود گفت: -سلام بابا، خبرِ خوشی برایت دارم...

آقا فرهاد که از سرخوشیه تک پسرش خوشحال شده بود طبقِ مواقعِ خوشحالیش یک تای ابرویش را بالا داد و با لبخندی کمرنگ گفت: -خوش خبر باشی پسر، بنشین ببینم چه شده.

کامران روبروی پدر رویِ راحتی هایِ کرم رنگ نشست و پاروی پا انداخت و با غرور گفت: -پیدا کردم بابا، بالاخره عشقم را پیدا کردم...

فرهاد این بار خوشحالیش چندین برابر شد و گفت: -خب مبارک، حالا کی هست؟

کامران روبه جلو خم شد و گفت: -حالا فرداشب که رفتیم خواستگاری میفهمین خودتان.

فرهاد تکیه به راحتی داد و بعد از روشن کردنِ پیش گفت: -باشه پس امشب من به مامانت میگویم هماهنگ کند فردا برویم.

کامران راضی از جا برخاست و گفت: -عالیه بابا، پس من امشب اگر دیر کردم شما زنگ بزنید بهشان هماهنگ کنید برای فردل شب... بعد رویِ یک تکه کاغذ شماره‌ی خانه‌ی سحر را نوشت و رویِ میز گذاشت و از کارخانه خارج

شد... ساعت چهار بود و سحر تا پنج کلاس داشت

سوارِ ماشین شد و به سمتِ دانشگاهِ سحر راند...

آرامشی از جنس بغض-۱- اصغرزاده [آسمان]

سحر سر کلاس نشسته بود و مثلاً چشمش به استاد بود اما تمام فکرش به کامران و قرار امشبشان بود... کامران میگفت خبر مهم و خوشی برایش دارد و به مناسبت همان خبر خوش به صرف شام به سفره خانه دعوتش کرده بود... هر چند این شام خوردنای بیرون برنامه‌ی هر روزشان بود اما به قول کامران این یکی فرق داشت.

یک ساعت تمام استاد صحبت کرد اما سحر حتی ذره‌ای متوجه نشد... بالاخره کلاس کسل کننده تمام شد و سحر با کشیدن نفس عمیقی از کلاس خارج شد... از دانشگاه خارج شد و خواست به سمت خیابان برود که ماشین کامران جلوی پایش توقف کرد... قطره‌ای باران روی صورت سحر چکید و او با لبخند رو به کامران که نگاهش میکرد گفت:-
تو اینجا چیکار میکنی؟

کامران مثل پدرش یک تایی ابرویش را بالا داد و گفت:- پیر بالا خانوم، پیر بریم که امشب شب عشق.

سحر که از حرفای عاشقانه و لحن شاد کامران به وجد آمده بود، لبخندی گنده صورتش را نقاشی کرد و ماشین را دور زد و نشست.

کامران دست سحر را در دست گرفت و بعد از گذاشتن آهنگی عاشقانه راه افتاد.

چه سکوتی بود.

چه آرامشی بود.

عشق

باران

موزیک

چه عشقی میان سکوت جفتشان فریاد میزد.

"چه رازی داره لبخندت

همین معجزه‌ی تازه

که زیبایی هر چیزی منو یاد تو میندازه، یاد تو میندازه

فقط یک بار تورو دیدن

آرامشی از جنس بغض-۱- اصغرزاده [آسمان]

شروعِ یه نیازِ همیشه

یه آن کنارِ تو بودن

یک عمرِ خاطره سازِ همیشه

چی تو چشمات داری که منو اینجوری میگیره

همین که تورو میبینم، زمان از دستِ من میره

مثل خورشید دلچسبی شبیه ماه پر از رازی... از این خونه داری منظومه‌ی احساسِ میسازِ

دیگه کار از فراموشی گذشته اتفاق افتاد، فراموش کردن از عمرِ من بیشتر زمان میخواد

تو دنیایِ منی اینو کنارت تجربه کردم، یه دنیا گردیده که دارم دورِ تو میگردم

چی تو چشمات داری

چی تو چشمات داری که منو اینجوری میگیره همین که تورو میبینم زمان از دستِ من میره مثل خورشید دلچسبی

شبیه ماه پر رازی از این خونه داری منظومه‌ی احساسِ میسازِ

چه رازی داره لبخندت همین معجزه‌ی تازه که زیبایِ هر چیزی منو یادِ تو میندازه منو یادِ تو میندازه..."

تکرار شد آهنگ دوباره و سه باره

رسیدن به سفرِ خانه

کامران موزیک را که حرفِ دلش به سحر بود را خاموش کرد و روبهش گفت: - پیاده شو زندگیم پیاده شو که حرفایِ

خوبی برات دارم... باران نم نم میبارید.

هر دو پیاده شدند و واردِ سفره خانه شدند... نسبتاً خلوت بود

جایِ دنجی نشستند و کامران بعد از سفارشِ غذا سحر را که کنارش بود به سمتِ خودش کشاند و آرام درِ

گوشش گفت: - خانوم خانوما اگر من به شما بگم که قراره فردا خواستگار بیاد خونتون، چی میشه؟

آرامشی از جنس بغض-ا- اصغرزاده [آسمان]

سحر کمی در ذهنش حرفِ کامران را تجلیه تحلیل کرد و بعد از فهمیدنِ موضوع یک جیغِ خفه کشید و دستش را روی دهانش قرار داد و با بهت گفت: -واقعا؟!

کامران قهقهه‌ای به شوقِ سحر زد و بعد از بوسیدنِ عمیقِ پیشانیش گفت: -بله عشقِ من واقعا.

سحر آنقدر خوشحال بود که اصلا چیزی از طعمِ غذا نفهمید فقط لقمه‌هایی که کامران در دهانش میگذاشت مزه‌ی عشق میداد.

بعد از خوردنِ چایی عزمِ رفتن کردند... ساعت هفتِ شب بود و باران شدید شده بود.

سوارِ ماشین شدند و بعد از چند مین سحر با ریموتِ سقفِ ماشینِ کامران را باز کرد و بلند شد و شروع کرد جیغ کردن و از آن طریق کمی هیجانش را کم کرد... شانس آورد خیابان خلوت بود و گرنه به حتم دیوانه خطابش میکردند هرچند عشق خودش دیوانگیه!

کامران ماشین را کنارِ خیابان نگهداشت و دست تو دستِ هم پیاده شدند... "توی باران دوتا عاشق، دوتا

دریا دلِ مجنون که به جز عشق و خواهش، چیزی از دنیا نخواستن... دوتا رویابافِ ساده که بجز هم چیزی نداشتند"

تو بارون میدوئیدن و میخندیدن

سحر دستِ کامران را رها کرد و عقب عقب رفت و وایساد

-کامران؟

کامران با عشق جواب داد: -جانم؟

فریادِ سحر که گوشِ فلک را کر کرد: -عاشقتم! و بعد که به سرعت دوئید و خودش را توی آغوشِ کامران رها کرد و کامران با عشق توی باران تو آغوشش چرخاند و صدای خنده‌هایشان سربه فلک کشید

و صدایِ کامران که آرام جوابش را داد: -دوستت دارم!

آرامشی از جنس بغض-ا-اصغرزاده [آسمان]
سحر با استرس نگاهی دوباره به تپش انداخت

شلوار سفید جذب با سارافون جلو باز مشکی سفید و شال سفید به همراه صندل های مشکی رنگ تپش را کامل میکرد.

آرایشش در حد خط چشم و کمی رژ بود...ادکلن نیناریچ رو که اولین کادوی عشقش بود را روی گردن و مچ دستش زد.

ساعت هشت بود، قرارشان ساعت نه بود...یک ساعت بیشتر به دیدار عشق نمانده بود.

سحر آنقدر استرس داشت که کلاس هم نرفته بود.

کامران با دست گل رز آبی از مغازه خارج شد و سوار ماشین شد...توی ماشین سکوت بود کامران دل تو دلش نبود و هر لحظه که به خانه ی سحر نزدیک تر میشدند بیشتر بی تاب میشد.

فرهاد حواسش به دوروبرش نبود تا وقتی که کامران جلوی خانه ی سارا خانم نگهداشت.

فرهاد شوک زده به خانه ی سارا نگاهی انداخت و گفت:-اینجا؟

کامران لبخندی زد و گفت:-بله چه اشکالی دارد؟

داد فرهاد تمام ماشین را برداشت:-همین الان برگرد من پا تو این خونه نمیذارم.

نوشین(مادر کامران)که از رفتارای شوهرش شوکه شده بود پرسید:-چه شده فرهاد چرا داد میزنی؟

فرهاد خواست باز چیزی بگوید که کامران گل و شیرینی را برداشت و پیاده شد و روبه پدرش گفت:-هرطور مایلی نمیخواین نیاین.

فرهاد با چندتا نفس عمیق سعی کرد به خودش مسلط شود و با خود گفت:-جهنم میروم داخل و همه چیز را میگویم.

با صدای زنگ قلب سحر شروع کرد تند تند زدن.

سارا خانم درب را باز کرد و سحر و خاله جلوی درب ایستادند.

آرامشی از جنس بغض-ا-اصغرزاده [آسمان]

سارا تا چشمش تو چشمِ فرهاد شد خشکش زد، احساس کرد تمام بدنش یخ هست و هیچ حسی توش نیست... نبض آرام شد و چشمانش سیاه.

سحر با دیدنِ مادرش که نقشِ زمین شد با جیغ به سمتش دوئی و به کمکِ کامران سارا خانم را داخل آوردند.

تا به هوش آمدنه سارا همه چیز برای همه مبهم بود بجز سیما و فرهاد.

سیما هم از همه چیز اطلاع داشت.

سارا کم کم چشمانش را باز کرد و بزور توانست روی مبل بنشیند...

تا چشمش باز به فرهاد افتاد اشکهایش روانه شد و بعد از اون صدای دادِ کامران که دیگر تحملش تمام شده بود خانه را بر سر گذاشت: -بابا نمیخواین بگین چی شده؟

فرهاد سربه زیر انداخت و با کمی مکث گفت: -چرا میگم!

نگاهی کوتاه به زنش که فقط نظاره‌گر بود انداخت و با آهی از ته دل شروع کرد

بیست و دو سال پیش بود که یکی از کارگرای کارخانه به علت تصادف فوت کرد، خانومش به کارخانه آمد و با آه و ناله تقاضای کمک کرد و من که وضعشان را دیدم تمام مخارج کفن و دفن را پرداخت کردم و هرماه کمکی به زن میکردم تا اینکه... دوباره آهی کشید و گفت: -زیبا بود و زیباییش دلم را لرزاند... بهش گفتم صیغه‌ام شو تا کمک خرجت باشم... اول قبول نکرد بعد از چندماه که دید نمیتواند خرج و مخارج زندگی را در بیاورد، پیشنهادم را قبول کرد.

یک سال صیغه‌اش کردم کامران سه سالش بود... یک سال که گذشت فهمیدم حامله هست

ترسیدم گفتم سقط کند قبول نکرد گفتم من ترکت میکنم اهمیت نداد، خانه‌ای برایش خریدم و ترکش کردم... یک سال ازش بیخبر بودم تا بعد از دنیا اومدنِ سحر... بعد از اون هرماه من کمک خرجش بودم.

همه مات بودند و سحر خشک شده بود، کامران دستِ کمی ازش نداشت...

فرهاد نگاهی به چشمهای سرخ شده از خشمِ کامران انداخت و گفت: -سحر خواهرته!

با بغضِ خفه کننده که سعے در محار کردنش داشتم سرم را به چپ و راست تکان دادم.

باورش سخت بود خیلی بیشتر از خیلی سخت بود.

بی اراده اشکام راهِ گونم را پیدا کردند.

دستم را روی گلویم گذاشتم داشتم خفه میشدم نفس کشیدن سخت شده بود و انگار در این دنیا اصلا اکسیژنی وجود نداشت.

عقب عقب رفتم و چشمام خیره‌ی چشمان سرخ کامران بود که انگار برای اونم همه چیز تمام شده بود، اونم باور نمیکرد این حقیقت تلخ را.

دستم را روی صورتم گذاشتم و با هق هق بدون توجه به صداهای مامان و کامران که اسمو صدا میکردند از خانه خارج شدم میدوئیدم و اصلا برام مهم نبود کجا میروم.

انقدر رفتم و رفتم که بالاخره رسیدم به همان جایِ همیشگی همان جا که هر وقت دلم میگرفت با آنجا پناه میبردم حاله اصلا خوب نبود و دلم به چیزی میخواست که تمام عصبانیت و بغض را روئے آن خالی کنم... از بالای پل عابر پیاده که در آن تاریکی شب کسی در آنجا نبود داد زدم از ته دلم داد زدم تمام شده بود زندگی من آینده‌ی من و تمام رویاهایم تمام شده بود.

آخ کامران آخ چی فکر میگردیم چی شد؟

هق هقم دل سنگ و آب میکرد دلم میخواست گلویم را فشار دهم تا خفه شوم و دیگر زندگی‌ای برایم نماند.

کسی از پشت بازویم را کشید برگشتم کامران بود که با چشمانی سرخ نگاهم میکرد بی اراده بازویم را کشیدم و از دستش فرار کردم طاقت دیدن نگاهش را نداشتم آن که دیگر مال من نبود.

از پله‌های پل پیاده پایین رفتم که ماشین کامران را دیدم درش باز بود و سوئیچ رویش بود سوار شدم و گاز دادم با تمام عصبانیت با تمام بغض با تمام کینه‌ام از زندگی گاز دادم و هق هق کردم گاز دادم و شکستم نمیدونم چقدر رفته بودم که احساس سرگیجه کردم و بی هواس زدم رو ترمز، ماشین دور خود چرخید و چرخید و واژگون

آرامشی از جنس بغض-۱_اصغرزاده [آسمان]
سیما بزور خواهرش را سوار ماشین کرد و برد خانه.

همه رفتند، هوا تاریک شده بود هیچ کس تو اون هوای سوزناک توی قبرستان نبود جز کامران، کامرانی که هنوز بعد از گذشت سه روز باور نکرده بود چطور امکان داشت، نه نه ممکن نبود... سحر دارد باهاش شوخی میکند، حتما بیدار میشود... ولی خب اگر میخواست بیدار شود تا الان، تو اون سه روز بیدار شده بود... کامران تیغ را روی گردنش کشید و با گفتن دارم میام پیشت تمام کرد، همه چیز را تمام کرد، عشق، زندگی، دنیا، دوست داشتن... همه چیز تمام شد.

پایان

#_اصغرزاده [آسمان]

۱۴/۷/۹۶

ساعت_۲۰:۱۵

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com